



قصه دوستی

نویسنده: قدمعلی سرامی
تصویرگر: نسرین خسروی



بسم الله الرحمن الرحيم

قصه دوستی

نویسنده: قدمعلی سرامی

تصویرگر: نسرین خسروی



برای گروه‌های سنی «ب» و «ج»

یک روز در یک شهر کوچک و قدیمی، دو پسر بزرگسال به نام‌های علی و رضا، در یک کوچه تاریک و تنگ به بازی می‌پرداختند. علی، پسر باهوش و شجاعی بود که همیشه با دوستانش به ماجراجویی می‌رفت. رضا، پسر باهوش و شجاعی بود که همیشه با دوستانش به ماجراجویی می‌رفت.

اتفاق عجیبی در آن روز شب رخ داد. علی و رضا، در حالی که به بازی می‌پرداختند، ناگهان صدای عجیبی شنیدند. صدایی که از تاریکی کوچه برخاسته بود. آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند و با نگرانی به یکدیگر اشاره کردند.

در آن لحظه، یک مرد عجیب و غریب، با لباس‌های تیره و چهره‌ای که در تاریکی محو شده بود، از تاریکی کوچه برخاسته و به سمت آن‌ها آمد. آن مرد، با صدایی خفیه و ترسناک، به آن‌ها گفت: «بچه‌ها، این‌جا خطرناک است. بیایید با من بیایید.»

علی و رضا، با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند و سعی کردند فرار کنند، اما مرد عجیب، با سرعتی که آن‌ها نتوانستند دنبال کنند، به سمت آن‌ها آمد. آن مرد، با صدایی خفیه و ترسناک، به آن‌ها گفت: «بچه‌ها، این‌جا خطرناک است. بیایید با من بیایید.»

در آن لحظه، یک مرد عجیب و غریب، با لباس‌های تیره و چهره‌ای که در تاریکی محو شده بود، از تاریکی کوچه برخاسته و به سمت آن‌ها آمد. آن مرد، با صدایی خفیه و ترسناک، به آن‌ها گفت: «بچه‌ها، این‌جا خطرناک است. بیایید با من بیایید.»

در آن لحظه، یک مرد عجیب و غریب، با لباس‌های تیره و چهره‌ای که در تاریکی محو شده بود، از تاریکی کوچه برخاسته و به سمت آن‌ها آمد. آن مرد، با صدایی خفیه و ترسناک، به آن‌ها گفت: «بچه‌ها، این‌جا خطرناک است. بیایید با من بیایید.»

در آن لحظه، یک مرد عجیب و غریب، با لباس‌های تیره و چهره‌ای که در تاریکی محو شده بود، از تاریکی کوچه برخاسته و به سمت آن‌ها آمد. آن مرد، با صدایی خفیه و ترسناک، به آن‌ها گفت: «بچه‌ها، این‌جا خطرناک است. بیایید با من بیایید.»

در آن لحظه، یک مرد عجیب و غریب، با لباس‌های تیره و چهره‌ای که در تاریکی محو شده بود، از تاریکی کوچه برخاسته و به سمت آن‌ها آمد. آن مرد، با صدایی خفیه و ترسناک، به آن‌ها گفت: «بچه‌ها، این‌جا خطرناک است. بیایید با من بیایید.»

در آن لحظه، یک مرد عجیب و غریب، با لباس‌های تیره و چهره‌ای که در تاریکی محو شده بود، از تاریکی کوچه برخاسته و به سمت آن‌ها آمد. آن مرد، با صدایی خفیه و ترسناک، به آن‌ها گفت: «بچه‌ها، این‌جا خطرناک است. بیایید با من بیایید.»

کافور



توی یک ده کوچک، توی یک اتاق کاهنگی، یک پیرزن زندگی می کرد.
پیرزن تنهای تنها بود، هیچکس را نداشت. شوهرش ده سال پیش مرده بود.
آرزو داشت کسی او را مادر صدا کند، دلش می خواست پسریا دختری داشت
اما نداشت.
مردم ده می گفتند: اجاقش کور است، مثل اتاقش است که در و پنجره
ندارد، یعنی نه پسر دارد، نه دختر. آخر، ده نشینها فرزند را مایه روشنی زندگی پدر
و مادر می دانند.

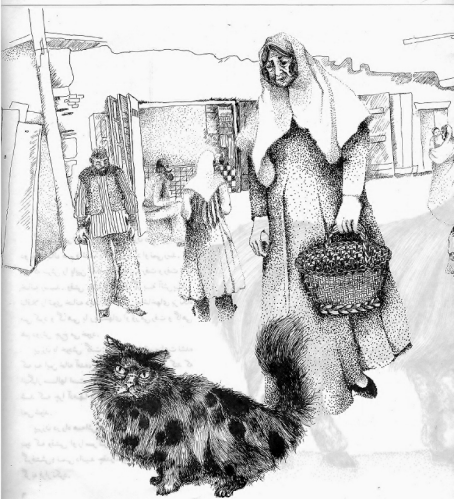
پیرزن سالها بود که به این زندگی ساکت و بی سروصدا عادت کرده بود.
ده سال پیش وقتی شوهرش مرد و او را تنها گذاشت، تنهایی برایش خیلی سخت بود؛ اما حالا دیگر همه چیز را فراموش
کرده بود، تنها گاهی وقتها که به یاد شوهرش می افتاد دلش می گرفت و گریه می کرد.
پیرزن از مال دنیا تنها یک بز داشت، یک بز شیرده لاغر؛ اما کسی را نداشت که برود برای بزش علف بچیند. خوراک بز،
برگ بود؛ چه برگ درخت، چه برگ کاغذ.

پیرزن هر روز صبح پیش از دمیدن آفتاب از خواب بیدار می شد، نمازش را می خواند و اگر غذای از شب مانده بود،
می خورد و می رفت سراغ بز. شیرش را می دوشید توی یک کاسه مسی و می گذاشت توی سینی و پارچه ای رویش
می کشید و می رفت حیاط کوچولی خانه اش را آب و جارو می کرد. وقتی آب و جارو تمام می شد، چادر کهنه اش را روی
سر می انداخت و کاسه شیر را بر می داشت و به طرف بازار به راه می افتاد. هر طور بود شیر را می فروشت و با پولش نان و
قند و چای، یا گوشت و سبزی می خرید و می آورد خانه. نزدیک ظهر، به خانه می رسید و همیشه از بس راه رفته بود
گرسته اش بود، می نشست و ناهاش را می خورد و گاهی هم دوتا استکان چای برای خودش دم می کرد. بعد از ظهرها هم
وقت حوصله داشت چرخ رسی می کرد.





پسرزن یک روز که داشت از بازار
برمی گشت، سرراش به یک گربه
سیاه و سفید آتش پاره برخورد، که میویو
راه انداخته بود و دمی توی هوا می جتاند.
از گربه خوش آمد، آفتد خوش آمد که
توی دلش گفت: «هر طور شده باید او را
بگیرم.» این بود که پولش پولش دنبالش راه
افشاد و وقتی خوب به او نزدیک شد، پرید
که او را بگیرد؛ اما گربه ناقلای جستی زد
و فرار کرد.





گور به آفتاب تند می دوید که پیرزن دید اگر به جای دو پا دو بال هم داشته باشد، به گورد او نمی رسد. این بود که سرش را پایین انداخت و رفت و رفت و رفت تا به خانه رسید. وقتی رفت تو، همان گور به آتش پاره ناقلا را توی خانه دید که گاهی به شاخهای بز نگاه می کرد و گاهی با ریشهای او قر می رفت و گاهی هم دورش چرخ می خورد.

پیرزن با خودش گفت: «شاید هنوز نیم ساعت نشده که به این خانه آمده، اما طوری یا بز بازی می کند که انگار سالها است با او رفیق است.» و بعد غصه اش شد که چرا آدمها به این سادگی با هم دوست نمی شوند.

پیرزن در راه همه اش توی فکر گور به ناقلا بود، این بود که وقتی او را سرگرم بازی یا بز دید، پسرید و گرفتارش نمی دانید چقدر خوشحال بود که این دفعه گور به فرار نکرد.

با مهربانی از گربه پرسید: «دوست
داری پیش ما بمانی؟ من و این بز که با او
رفیق شده‌ای چند سال است که باهم
زندگی می‌کنیم. تو هم می‌توانی با ما
باشی، لانه‌ات با من ولی غایت را خودت
باید گیر بیاوری.»
گربه که به بز علاقه پیدا کرده بود،
قول کرد.

چند روزی گذشت، پسرزن و گربه و
بز با هم زندگی خوشی داشتند.

روزها گربه می‌رفت شکار و بز هم
دنبال رزق و روزی به همه جا سر می‌زد.
پسرزن اتاق را آب و جارو می‌کرد و بز را
می‌دوشید و شیرش را می‌برد بازار و
می‌فروخت. بعد از ظهرها هم چرخ‌ریسی
می‌کرد؛ اما شب که می‌شد اتاق
کاه‌گلی‌اش پر بود از صدا و آواز. پسرزن
قصه می‌گفت، گربه آوازهای
فشنگ‌فشنگ می‌خواند و بز هم می‌رقصید
و ورجه ورجه می‌کرد.

بگو و بخند، پاشو و بشین، بز و بکوب
بود تا وقتی که خوابشان می‌برد.



یک روز صبح که پیرزن آمد کاسه شیر را بردارد، خالی بود و سینی زیر آن هم شیری شده بود. فهمید که کار کارِ هیچکس نیست مگر گر به نقل.

گر به چارچشمی سوراخ موشی را می‌پایید که پیرزن گردنش را گرفت و از زمین بلندش کرد. وقتی چشمهای گر به توی چشمهای پیرزن افتاد، خجالت کشید و زد زیر گریه؛ چون فهمیده بود که پیرزن همه چیز را می‌داند؛ اما پیرزن خیلی مهربان بود. گر به را مثل روز اول نوازش کرد و دستی به موهایش کشید و از او پرسید:

«شیرها را تو خوردی و به سینی مالیدی؟» گر به سرش را پایین انداخت و هیچ نگفت.

پیرزن گفت: «گرسته‌ات بود به من می‌گفتی...»

گر به باز هم ساکت ماند؛ اما فهمید که پیرزن او را بخشیده است. پیرزن گفت: «اما باز هم با هم دوستیم، بشرطی که دیگر از این کارها نکنی.»

گر به گفت: «اگر روده‌هایم از گرسنگی سوراخ شود بی اجازه به سراغ کاسه شیر نمی‌روم.»

پیرزن گفت: «ببینم و تعریف کنم!»

فردا باز پیرزن برزا دوشید و کاسه شیر را گذاشت توی سینی و رفت دنبال آب و جارو.

بوی شیر تازه می‌آمد و گر به هم گرسنه بود و شیر به دهانش مزه کرده بود.

پیرزن را دوست داشت؛ اما شیر تازه را هم دوست داشت. خجالت کشیدن توی روی پیرزن را دوست نداشت، گرسنگی

را هم دوست نداشت.





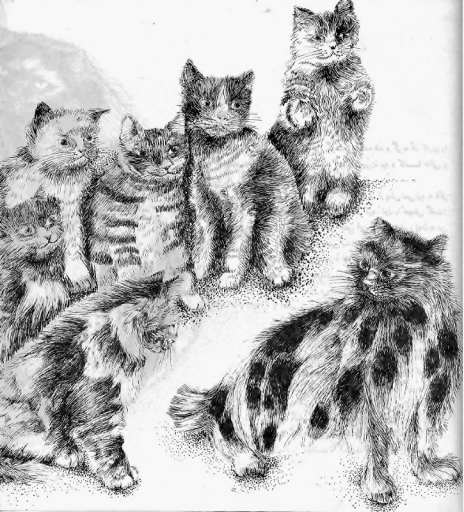
دست آخر، گرسنگی برنده شد و گربه آن کاری را که نباید بکند کرد. باز پیرزن بود و کاسه خالی و سینی شیر.

پیرزن که دید با حرف کاری از پیش نمی برد به فکر چاره افتاد. نشست و فکر کرد. اول با خودش گفت: «تازخانه بیرونش کنم، این گربه جز ضرر زدن به من کاری ازش برنمی آید.» بعد گفت: «دوسه روزی پایش را می بندم.» اما هیچکدام از این دوا راه را نپسندید. یکمرتبه راه چاره ای پیدا کرد.

رفت بازار و یک کاسه قیر خرید و با آن کف سینی را اندود.

صبح شد، پیرزن بز را دوشید و کاسه شیر را گذاشت توی سینی و رفت دنبال کارهای دیگر.

گربه که چشم پیرزن را دور دید به طرف سینی آمد. با آنکه رنگ سینی عوض شده بود، به این فکر نیفتاد که ممکن است پیرزن نقشه ای برایش کشیده باشد — گرسنه بود. سیاهی قیر، شیر را سفیدتر نشان می داد. رفت به طرف کاسه که دُمش به قیرهای سینی چسبید. هر چه تَنگ کرد خودش را نجات ندهد. بنای جیغ و فریاد را گذاشت تا کسی بیاید و دم او را از سینی جدا کند.



پسرزن که گوش بزرگ بود، رفت و قیچی زنگ‌زده‌ای را که از شوهر خدا بی‌امزش به او رسیده بود از توی صندوقچه بیرون آورد و آمد دم گربه را چید. گربه چهار تا پا داشت چهار تا هم قرض کرد و زده چاک.

گربه‌های دیگر که او را با دم بریده دیدند خنده‌شان گرفت و او را دنبال کردند. گربه دم بریده می‌کوشید خودش را از دست آنها خلاص کند؛ اما آنها ول نمی‌کردند. این بدو و آنها بدو تا آخر او را درین بستی گیر انداختند و دورش حلقه زدند. آنها به دم بریده اومی خندیدند و هر کدامشان نیشی به اومی زدند.

یکی می‌گفت: «چرا دزدی کردی تا دمت را بچینند؟» دیگری می‌گفت «غصه نخور بزرگ می‌شوی جایش یک دم تازه در می‌آید.» یکی می‌گفت: «دیگر نمی‌توانی دمت را توی هوا بچرانی.» خلاصه هریک از گربه‌ها چیزی می‌گفتند. گربه دم بریده داشت دیوانه می‌شد. دیگر نتوانست تاب بیاورد. به هر جان‌کنندی بود خودش را از چنگ آنها خلاص کرد و فرار کرد.



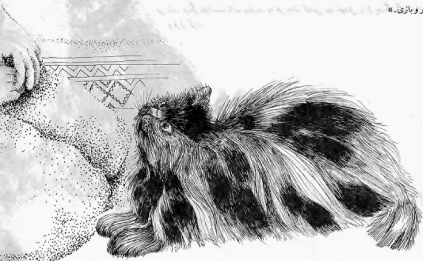
دوان دوان خودش را به اتاق کاهگل رساند، افتاد روی پاهای پیرزن و گفت: «نه جون مرا ببخش، گرسنه‌ام بود، اشتباه کردم، نفهمیدم، قول می‌دهم دیگر از این کارها نکنم.»

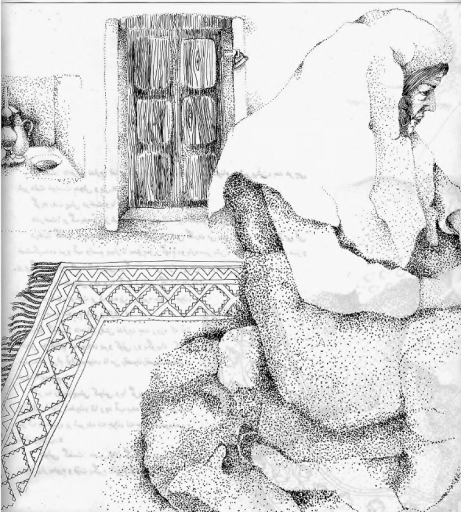
پیرزن مهربان دلش برای او سوخت. از زمین بلندش کرد و گفت: «این دفعه تورا بخشیدم، اما وای به حالت اگر دوباره بی‌اجازت من سراغ کاسه شیر بروی.»


گر به که خیالش راحت شده بود و می‌دانست پیرزن دیگر از او دلخور نیست گفت: «نه جون دُمبویده، برم بازار و بازی.»

پیرزن که آرزو داشت یکی او را نه چون صدا کند، خیلی خوشحال شد و گفت: «دمت پیش منه، توی صندوقچه قابلمش کرده‌ام، هر وقت رفتی و شیرهایی را که خوردی آوردی، درش می‌آرم و به تو می‌دم. گر به با خودش گفت: «می‌روم پیش بز، شاید بتوانم یک کاسه شیر از او بگیرم و دمم را از گرو دریاورم.»

دم‌سزیده‌اش را انداخت روی کمرش و رفت پیش بز و با گریه و زاری گفت: «بز! شیر بده نه جون، تا نه جون دُمبویده برم بازار و بازی.»







بز گفت: «حرفی ندارم؛ اما برگ به من بده تا بخورم و پیستونام پر شیر بشن، بعد هرچی شیر دلت خواست بدوش و پتر.»

گر به رفت پیش درخت و با گریه وزاری گفت:

«درخت! برگ بده بز، بز شیر بده نه چون، نه چون دُمبوده یرم بازار و بازی.»

درخت گفت: «چند وقته که رود از کنار من نمی گذره، می بینی برادر، برگهام از بی آبی خشکیده، برو آب واسم بیار تا بخورم و برگهام دوباره سبز بشن، اونوقت شاخه های سبز و پر برگموشم می کنم، تا هرچی برگ دلت می خواد بچینی و ببری.»

گریه رفت پیش رود و با گریه وزاری گفت: «رود!

آب بده درخت، درخت برگ بده بز، بز شیر بده نه چون،

نه چون دُمبوده یرم بازار و بازی.»

رود گفت: «حال رفتن ندارم، چند روزه که آواز

غوش به گوشم نخورده، برو کولی رو بگو بیاد کنارم بشینه، برام آواز بخونه، تا من رقصون رقصون خودمو به درخت برسونم.»

گریه رفت پیش کولی و با گریه وزاری گفت:

«کولی! آواز بخون، تا رود آب بده درخت، درخت

برگ بده بز، بز شیر بده نه چون، نه چون دُمبوده یرم

بازار و بازی.»

کولی گفت: «من الان گرسنمه، خوندنم نمیداد،

نون بیار بخورم و وقت بگیرم تا پیام آواز بخونم.»





گربه رفت پیش تنور و با گریه و زاری گفت: «تنور! نون بده کولی، کولی آواز بخونه، رود آب بده درخت، درخت برگ بده بز، بز شیر بده ننه جون، ننه جون دمیو بده برم بازار و بازی.»

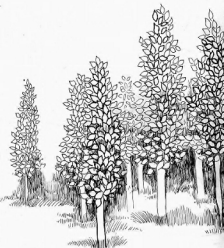
تنور گفت: «برو آرد بیار تا نون بهزم و به تو بدم.»
گربه رفت پیش آسیاب و با گریه و زاری گفت: «آسیاب! آرد بده تنور، تنور نون بده کولی، کولی آواز بخونه، رود آب بده درخت، درخت برگ بده بز، بز شیر بده ننه جون، ننه جون دمیو بده برم بازار و بازی.»

آسیاب گفت: «برو برادر گندم بیار، آرد ببر.» گربه رفت پیش برزگر و با گریه و زاری گفت: «برزگر! گندم بده آسیاب، آسیاب آرد بده تنور، تنور نون بده کولی، کولی آواز بخونه، رود آب بده درخت، درخت برگ بده بز، بز شیر بده ننه جون، ننه جون دمیو بده برم بازار و بازی.»

برزگر گفت: «برو گاو بیار زمینامو شخم بزن تا گندم به تو بدم.»

گربه رفت پیش گاو و با گریه و زاری گفت: «گاو! شخم بزن زمینارو، برزگر گندم بده آسیاب، آسیاب آرد بده تنور، تنور نون بده کولی، کولی آواز بخونه، رود آب بده درخت، درخت برگ بده بز، بز شیر بده ننه جون، ننه جون دمیو بده برم بازار و بازی.»

گاو گفت: «علف سیری باید بخورم تا قوتم بیاد و بیام زمینارو شخم بزنم.»





گربه دم‌بریده دید بخیر، با این ذرو آن درزدن و

دست پیش این و آن دراز کردن کار درست نمی شود و دمش از گرو در نمی آید. تو فکر بود که چه کاری کند و چه کار نکند که علفزار سرسبزی را روبروی خود دید. همینطور که به علفها خیره شده بود، انگاری یکی به او گفت: «پستروی آنها و هرچه دلت می خواهد بچین، این پتجولها را برای همیشه روزی به تو داده اند، تا وقتی درماندی به کارشان ببری.»

بچه ها! گریه دم بریده دیگر صبر نکرد. مثل یک تیر
کوچولو پرید میان علفزار و با جنگ و دندان به جان علفها افتاد
و آنقدر چید و چید تا خسته شد. وقتی رویش را برگرداند، دید
به اندازه ای که چند گاو را سیر کند علف چیده است، گرچه که
می دید یزیدی به دمش خواهد رسید خوشحالی می کرد و دور
علفها چرخ می خورد.

B. مَنَافِعُ الْمَدِينَةِ

علقھا چرخ می خورد.







علفها را بغل زد و آورد ریخت جلوی گاو، گاو شکمی از غذا درآورد و
لقد زمینهای بزرگ را شخم زد، بزرگه گربه گندم داد و او هم گندمها
را بردیش آسیاب و آسیاب آردشان کرد، آردها را برداشت و بردیش تنور،
تنور هم با آنها چند قرص نان برشته پخت. نانها را بُرد برای کولی، کولی
خورد و سیر شد و آمد لب رودخانه نشست و آوازهای فشنگ خواند. رود،
رقصان رقصان، خودش را به درخت رساند و چیزی نگذشت که درخت
تشنه، سبز و پُریرگ شد و شاخه هایش را خم کرد. گربه تا توانست از
برگها چید و آنها را بغل کرد و برد پیش بز، بز برگها را خورد و پستانهایش
پُرشیر شد. آنوقت گربه رفت از توی اتاق کاهگلی کاسه مسی را آورد،
نشست و بز را دوشید و کاسه شیر را آورد گذاشت جلوی ننه بز. ننه بز چون
با شد رفت در صندوقچه را باز کرد و دم گربه را درآورد و به او داد.



گر به از خوشحالی در پوستش نمی گنجید، توی دلش می گفت: «چقدر برای دهم رنج بردم و زحمت کشیدم.»
ننه چون گذاشت تا خوب خوشحالیهایش را بکند، بعد از او خواست تا برایش تعریف کند که چطور نوشته اینهمه برگ
سبز و تازه برای یز یاورد. از او خواست تا برایش تعریف کند که در این مدت کجاها رفته و به چه کسانی برخورده و چه
چیزهایی دیده است.

گر به داستان خود را موبه مو تعریف کرد.

پیرزن وقتی فهمید که گر به ناگهان آخر کار ناچار شده است علف بچیند، از او پرسید: «چرا وقتی علفها را چیدی آنها را
یکراست نیاوردی برای یز، و اینهمه به خودت زحمت دادی؟ اگر این کار را می کردی، زودتر از این به دمت می رسیدی.»
گر به گفت: «تورا ست می گوئی، اگر من علفها را برای یز می آوردم، هم کارم ساده تر بود و هم زودتر از این به دهم
می رسیدم؛ اما من این را نمی دانستم که بزمان علف هم می خورد. چون تا من یادم می آید خوراکش برگ بوده است. تازه اگر
این را هم می دانستم، از همین راهی که آقدم، می آقدم چون همه آنها را چشم به راه گذاشته بودم. نگاه منتظر بود که علف
برایش ببرم، بزرگتر چشم به راه گاو بود تا زمینهایش را شخم بزند و آسیاب گندم می خواست تا آرد کند و تنور هم منتظر آرد بود
تا نان ببزد، کولی هم گرمته بود و باید نان به او می رساندم، رود هم مدتها بود که آواز خوش نشنیده بود، درخت هم خیلی
وقت بود که آب مسیری گیرش نیامده بود. درست است که من دیر به دهم رسیدم؛ اما توانستم همه آنها را به مراد دلشان
برسانم.»

ننه چون گر به را بغل کرد و بوسید.

گر به سرش را به سینه پیرزن چسباند تا به او بفهماند که خیلی دوستش دارد.

پیرزن دم او را به پشتش چسباند و گفت: «حالا برو بازار و بازی.»

گر به جستی زد و دمی جنباند و گفت: «حالا نه.»

ننه چون پرسید: «پس کی؟» گر به در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: «هر

کاری وقتی دارد.»

ننه چون که دید گر به دارد می رود، با دلواپسی گفت: «حالا کجا می روی؟»

گر به گفت: «می روم علف بچینم.»

پیرزن پرسید: «پس داست کو؟»

گر به پنجولهایش را نشان داد و دمش را توی هوا چرخاند و رفت.

پیرزن دیگر اجاقش کور نکرده، آشکار خدا یک پسر کاگل زری به او داده بود.

روزها، بز و گر به و ننه چون کار می کردند و شبها دور هم جمع می شدند. ننه چون قصه می گفت، گر به آواز می خواند و

یز می رقصید. بگو و بخند، پاشو و بشین، بز و یکوب بود تا خوابشان می برد.





کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

فصل: در بیان احوال و عیال

نویسنده: قاضی سرائی

مکتوبہ گوشتیں خسر وی

چهارم: الزامات

تاریخ: ۱۳۹۵/۰۵/۰۵

تعداد پناهجویان قبل از ۱۳۵۸: ۱۳۵۸

جہاں پر کھانا کھاتے ہیں

کتابخانه عمومی - محفوظ است

[illegible]

تلفون: ۶ - ۸۸۱۱۴۷۰ و ۹ - ۸۷۱۵۵۲۵

مرکز پخش: تهران، خیابان طاهری، عیالان، عجب، جنب هتل ۵۵

تلفون: 4400799 و 4422707

ملفوظات، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۲، ۳

ISBN 964-432-172-3



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان برای محافل‌های زیر کتاب منتشر می‌کند:

۱. گروه‌های سنی: کودکان و نوجوانان:

گروه الف: سال‌های قبل از دبستان.

گروه ب: سال‌های آغاز دبستان (کلاسهای اول، دوم، سوم).

گروه ج: سال‌های پایان دبستان (کلاسهای چهارم و پنجم).

گروه د: دوره راهنمایی.

گروه ه: سال‌های دبیرستان.

۲. اولیای تربیت کودکان و نوجوانان.

شابک ۹۶۴-۱۷۲-۱۳۳۳-۴ ISBN 964-432-172-2



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان